حق اگر سـوزی ندارد حکمت است
شعر میگردد چو سوز از دل گرفت

صدای خموشی

الحاج هیله من غزنوی

مشخصات کتاب

نام کتاب : صدای خموشی

اثر : الحاج عبدالباقی هیله من غزنوی

سال چاپ : بهار سال ۱۳۷۹ اپریل دو هزار

تیراژ : ۵۰۰ جلد

صفحه آرا : رفیع الله (شاهپور)

کمپیوتر : نصیر لیزر کمپوز، ارباب رود، گل حاجی پلازه، منزل دوم، اطاق ۱۲٤. تیلفون ٤٣٨٦١

محل چاپ : سبا کتابخانه، خیبر بازار، دهکی نعلبندی، قصه خوانی پشاور. تیلفون: ۲٥٦٥٥٢٠

بسم الله الرحمن الرحيم

اهــــداء:

به موجود مقدسیکه خدای عزو جل تاج کرامت بر فرق سرش نهاده است.

بسمه تعالی

بجای مقدمه

سپاس بیکران خداوند حنان و منان جل جلاله را و درود بی پایان به حبیب مقبولش رحمت عالمیان صلی الله علیه و آله و سلم و اما بعد.

از آنجاییکه شعر مانند همسانش جنون پدیده تعریف ناپذیر بوده و هر شاعر سبك و روش جداگانهء دارد.

بنده عاصی و قاصر احساساتم را ضمن جملاتی به خوانندهء عزیز اهدا نموده و به صراحت می گویم اگر شعر گونه های من را به ترازوی فنون ادبی عروض و یا موسیقی و تصویر سازی های معاصر آن ارزیابی کنید کاستی های بیشماری در آن دیده میشود بدین ملحوظ التجا دارم آنرا با در نظر داشت درونمایه فکری آن بحیث احساس یك انسان دردمند به خوانش گیرید زیرا دلدار من نیز قافیه اندیش نبوده و درین نوشته ها به شکل و فورم کمتر توجه شده است در اخیر مقدمه مختصر بیتی از علامه مولانا اقبال را به گونه استشهاد عرض می نمایم و السلام.

حق اگر سوزی ندارد حکمت است
شعر می گردد چو سوز از دل گرفت

و السلام هیله من غزنوی

حمد

می کنم آغاز حمد خالق کون و مکان
قادر و قیوم و دانا هست ذات او عیان
تا نخواهد فضل او ذکر و ستایش کی توان
فاذکرونی اذکرو بنگر به قرآنست بیان
پادشاه ملك هستی خسرو دنیا و دین
وصف آن بوده است در عالم همه ورد زبان
جسم انسان آفریده از وجود قطره آب
کس نمیداند به این اسرار و این کیف نهان
نور و ظلمت را نظر کن قدرت آن ذوالجلال
روز و شب ظاهر نموده سبزه ها آب روان
من سیه رو شمهء کز حمد خالق گفته ام
پس پریشان و زبونم دارم امید گران
هیله من گر هرچه عاصی و سیه رو است لیك
خواهم از فضلش که گردم زمره آن بنده گان

نعت

از ارض تا سما دیار محمد (ص) است
سر سبز و بی خزان بهار محمد (ص) است
نور مبارکش شده هستی کاینات
در هر طرف نقش و نگار محمد (ص) است
مهمان حق شده است بمعراج آن جناب
افضل به انبیا مدار محمد (ص) است
رسم وفا است یك دل و یك دلبرت به بر
ویس قرن خویش عاشق زار محمد (ص) است
جای قبول حاجت مخلوق دیده ئی
با صدق گویمت مزار محمد (ص) است
سلمان فارس بلال حبش بوذر غفار
از جمله صحاب کبار محمد (ص) است
پیدا شدن جمله افلاك و کونین
از روی حب و شان وقار محمد (ص) است
مانند هیله من همه عاصیان به حشر
چشم انتظارجنب و جوار محمد (ص) است

نور هدا

و الیل وصف موی تو والشمس وصف روی تو
هر دردی را باشی دوا صلو علیه و الهِ
آیینه، خدا نما صلو علیه و آله
مظهر شأن کبریا صلو علیه و آله
هم اولین و آخرین محبوب رب العالمین
شفیعی در روز جزا صلو علیه و آله
ساقی کوثر جان جان بدر منیر شاه جهان
لولاك لولاکت ثنا صلو علیه و آله
خورشید حق آب بقا مهر و وفا کان حیا
صورت و سیرت خدا صلو علیه و آله
عالم ز رویت روشن و پیدا ز رویت عالمین
نور خدا نور هدا صلو علیه و آله
تو پیشوای سالکان هم رهنمای کاملان
عاشق به نامت اولیا صلو علیه و آله
طة و یسین شریف خلق عظیم تو لطیف
مولای ما جانم فدا صلو علیه و آله
دیدار روی و روضه ات باقی به دل دارد مدام
او «هیله من» یا مجتبی صلو علیه و آله

انتظار

الا ای ساقی گمگشته امید
کجائی تو
که من در انتظار خندهٔ زیبای یك ساغر
شراب زنده گی را در شتاب گامهای خویش پیمودم
و اما تو!
مگر آن ساغر لبریز را به صخره های خشم بشکستی
که دگر من ز شرق دستهای تو
نمی بینم طلوع آفتاب روشن ساغر
دریغا تو نیاز تشنه گیهای مرا گاهی نمیدانی
که تو بر جنگل انبوه جان من
شکوه صبح نوروزی
نشاط موج بارانی

وطن

ای وطن ای میهن رزمنده گان
کشور ازاده نام آوران
جلوه گاه آفتاب انقلاب
آسمان پر فروغ بی سحاب
لاله باغ روانم عشق تو
افتخار جاودانم عشق تو
من اگر خاری به گلزار تو ام
یا گیاهی روی دیوار تو ام
هر چه هستم از تو هستم ای وطن
ای فدای راه تو این هست من
شاد زی آزاد زی اندر جهان
ای وطن ای آسمان بیکران
ای فدای نام تو افغانستان

بی پروا

مرا مدهوش چشم نازنینت ساختی رفتی

دلم «چون قطره اشکی زچشم انداختی رفتی»

نمیدانی مگر ای آفتاب سرزمین جان

به زنجیر دو گیسویت اسیرم ساختی رفتی

تو زیبای روی بی پروا ز جورت سوختی جانم

چرا از پرده عشقم بیرون انداختی رفتی

تو با آن ترکتازیها که اندر ملك دل داری

چرا ترك مرا کردی و توسن تاختی رفتی

ترا من حلقه بر گوشم مگر ای شعله خوی من

هزار افسوس و صد حرمان مرا نشناختی رفتی

ز اندوه تو خواهم مرد آخر از چه رونائی

چنین از تاق ابرویت مرا انداختی رفتی

سزد گر «هیله من» هردم فدای ناز تو گردد

که از فیض نگاهت با وقارم ساختی رفتی

نگاه

مـرا با یك نـگاه گـرم خـود دیوانه کـردی یار
مـرا افـسـانه هر خـانه و ویرانه کـردی یار
ربودی قلب زارم با نـگاه سـحـر آمـیـزت
به هجرانت شـدم بیـمار و تـو پروانه کـردی یار
فـرامـوشم نمیگردی تو ای شـمع جـهـان افـروز
ز هجـرت سـوخـتم یکدم مـرا پروانه کـردی یار
رهائی از غم عـشق تو مـیـخـواهم ولی جـانا
شـده عـمری کـه در قلب حزینم لانه کـردی یار
اگـر مـایل به عـشق من نبـودی چشم بیـمـارت
چرا زخـمی مـرا با خنجـر مـژگـانه کـردی یار
تو ای مـهـناز ای شنهـاز ای دلدار بی پروا
چگونـه «هیله من» را یکدمی بیگانه کـردی یار

بی تاب

چه سازم با دل پر درد و بی تاب
دلی کز آتش غمها شده آب
دلی کو با تپیدنهای پی هم
به رگهایم شراری بر فروزد
که شب ها تا سحرگاهان روشن
نمی افتد به چشمم سایه خواب

صدای خموشی

(۱)

خموشی هم صدا دارد
به صد ها راز ها دارد
صدای آتشین او
کند چون خاك و خاکستر
هزاران کاخ کبر اهریمن ها را
ز شور زلزله آه پر سوزش
شود گلشن به یمن قلب ابراهیم
آتشستان وطن فردا
نوای این خموشان خموشستان
چرا نادیده انگارید چرا نشنیده پندارید

(۲)

نوای زار خاموشان
شود روزی رسد بر عرش و پژواکش
نماید محو فرعونان و مغروران
ابلیس وش
و دلهای همه امید واران
شاد
وطن آباد!

هیله مَن مارچ ۲۰۰۰ تاون پشاور- پاکستان

نامه

ای سراپا ناز من
طناز من
ای برای من سراپایت تغافل
کاش!
عشق و هجر تو که من در آن محوم
یکجا با تنهائی و حیرانی من
غزلی می شد عاشقانه
که مشتاقانه می سرودش
و به عنوان آخرین نامه نثار قدمهایت میکردم

پروانه

منم پروانه روی نکویت
نخواهم جز شمیم مشکبویت
سرو جان و دلم ای نازنینا
فدای حلقه یك تار مویت
به آن گفتار و کرداری که داری
منم عاشق منم عاشق به خویت
به ابرویت نهادم سجده ها من
به امیدی که گردم خاك کویت
شدم دیوانه ات ای مایهء ناز
گرفتارم گرفتارم به رویت
گر آئی بر مزار هیله من تو
شود تا روز محشر مدح کویت

محراب

ایکه روی تو معبد
ابروی تو، محراب
یك نگاه چشم مستت
کیف یك جام شراب
محو دیداز تو ام
جانانه ام، عین شباب
دیدنت زنده گی ام
عشق من، صفای من
آه!
یکدمی دریاب مرا

خورشید

تو خورشید سمای من
توئی مهرو وفای من
منم جانا گدای تو
نزاکت پادشای من
شدم صید نگاهت من
توئی فرخ القای من
کمند زلف پیچانت
شده زنجیر پای من
منم بیمار دیدارت
توئی ایدل شفای من
منم مجنون ناز تو
قسم ها لیلای من
منم فرهاد عشق تو
توئی شیرین ادای من
دو ابرویت مرا قبله
توئی خود کبریای من
ز هجرانت بمیرم من
الا ای پر جفای من
به بودت هیئله من زنده
تو ای آب و هوای من

لعل خندان

جادوی نگاه چشم فتانت
لبخند ظریف و لعل خندانت
زلف سیه ات و تیر مژگانت
وین عشوه گری و ناز جولانت
بجانم آتش افروخته
بلورین ساق عریانت
بگیرم من ز دامانت
قد سرو رسا
چاك گریبانت
بجانم آتش افروخته
بت گللچهره و نازك خرامم
شراب جاویدانی جان و جانانم
شدم محو تماشا من
ز سیر نرگسستانت
بجانم آتش افروختی
بجانم آتش افروختی

ناتوان

ناتوانم در وصـال دوسـتـان از بسکه من
جوی خون میریزد از چشمان گریانم عزیز
کور گشته دیده عقل و دل و هم دین من
تاکـه مـغلوبم بزیر بار هجـران ای عـزیز
خضلت کم کردی ایشان چه میپرسی ز من
نیـست آثار و فـا در فطرت خوبان عـزیز
پاره خواهم کرد از دستت گریبان عاقبت
اندکی خم کن سرت اندر گریبان ای عزیز
«هیله من غزنوی» پامال نازت مـیشـود
ای عـزیزم پا بنه بر دیده و جـان ای عـزیز

حکیم غزنه

ای حکیم غزنوی ای واقف سر خدا
بلبل باغ محبت شمع بزم اولیا
در الهی نامه هرچه گفته ئی از معرفت
صوفیان را رهبر است و عارفان را رهنما
شرح کردی در حدیقه علم حق و معرفت
مر جهان شعر را هم ابتدا هم انتها

عالم عشاق را هم اولین و آخرین
سالکان را رهنما هستی به شرع مصطفیٰ
از توگشته شعر عرفانی به گیتی آشکار
بوده ای، ای مرد کامل واقف سرخفا
در طریق با یزید و نقشبند و قادری
لایخوارت داده از مینای وحدت جامها
ایکه میباشد مقام دانشت برتر ز چرخ
ایکه ادراك سخن هایت دهد جایز اضیا
زان وجودت را مبارك غزنه میدارد عزیز
که بود خاك قدومت چشم ها را توتیا
یا امام الغیب نور دیدهء مولای بلخ
ما مریدان را توئی هم پیشوا و مقتدا
درد مندان را طبیب حاذق و دانای حال
اولیا الله و لا خوفٌ علیهم را سزا
ای سنائی ای امام الغیب شیخ العارفین
خیز درد ما مداوا کن به حق مجتبیٰ
ای سنائی غوث ربانی و سبْحانی توئی
کن نگاهی از کرم یا ذولکرم برحال ما
«هیله من» فیضی نما کسب از سنای او که تا
روز محشر پرسنا گردی تو در نزد خدا

عروس

عروس نامدار میهن ما
ای پریرو
پریروییکه
جلالت چشم عالم خیره میسازد
مهروییکه
شعاع تابناك معرفت، وحدانیت
از وجود نازنینت
عالمی رانور می بخشد
عروس نازنین شرق!
چه شد آن قصر محمودی و مسعودی
چه شد آن خانقه ها، میکده ها، مدرسه هایت
کجا آن پیر هجویرت
تا نماید قله های نور عرفان را
کجا عطّار و بو نصر مشکانت
-بزرگمردان راه حق-
که بنمایند مشام خاطر دلها نوازش
کجا ئی ای عروس بی بدیل سده ها
چرا خوابیده ئی بر خاکدان امروز؟
نمیدانم خدایا این چه رازی هست
چه رازی که عروس غزنه مان
ز خوابش بر نمی خیزد
الا دانای راز، ای دیده گان روشن مولای روم بلخ

ترا سوگند بر آن لایخوار- مرشد کامل
و آن همدانی پیرت!
ز جابر خیز
سر انگشتان مسیحائی خود را بر وجود نازنین این عروست نه
و نبض دست آن زیبا ترین زیبای عالم را
تپش بخشا
الا فیاض
کنون بیرونی ات
اختر اقبال محمود را
بر بلندای فلك دگر نمی بیند
عروس دلربایت را بخاك سرد می یابد
الا ای رهبر راه حقیقت، ای علمدار رهء عرفان
الا مولای عالیشان و ای کافی و شافی همه درمانده گان مان
ز فیض تو همه باروی غزننه کعبهء گردیده بود آنگاه
و با عرش معلا همسری میکرد
ولی امروز آه! بنگر
چه دردی گشته دامنگیر این زیبا
بیا بنگر
مدد فرمای بر دلهای افسرده
و مرهم نه به زخم کهنه ایام
عروس غزنه را از خواب بیرون آر
تا باشد بار دگر
فردوسی فرزانه
آفریند شاهنامه
و بیهقی فاضل باز بنویسد زمان را گاهنامه

ناز

عشوهء تو ناز تو و عشق تو
برد از من خواب و آرام و قرار
گرمی لعل لب میگون تو
بر دل و جانم زده صد ها شرار
برده ئی دین و دلم با یک نگاه
شکوه ها دارم ز تو و روزگار
جان شیرینم به قربان سرت
با نگاهی سوختی ام شعله وار
هیله من گردد فدای ناز تو
دلبرا هر لحظه بی قید و شمار

شهر ادب

ای غزنه ای دیار عزیز زمانه ها
ای شهر علم و حکمت و آستانهء ادب
وی گلزمین تاریخ حماسه آفرین
دارم بیاد خود
زان روزگارها
زان رفته عصر ها که محمود قهرمان
بخشیده بود رونق و نام نشان ترا
آری بیاد آرم از آن روزگار ها
زان عظمت و جلال و شکوه و وقارها
زان بارگاه و دبدبه و افتخار ها
زاندم که عنصری آن شاعر بزرگ
بر اوج اوج قله بی انتهای شعر
همچون ستارهء بردیده گان اهل ادب نور می فشاند
آری بیاد آرم از آن خواجهء بزرگ
زان مرد علم و حکمت و فرزانهء ادب
زان عارف خجسته دوران باستان
زان زادهء کرام
بولمجد بن ادم مجدود سنائی آن غوث هر زمان

بی عهد

ای عشق بی پایان من
ای درد من درمان من
ای ماه مهرویان من
ای این من ای آن من
ای عکس دلدار برین
ای دین من ایمان من
از بوی تو مستم مدام
ای باغ من بستان من
بی مهر من جانم توئی
بی عهد و بی پیمان من
از هجر تو گشتم خزان
آ! ای بهار ستان من
ای روح من روان من
ای یوسف کنعان من
شد هیله من مجنون تو
ای لیلی فتان من

ایا مولای بلخی!

ای مرد حق
ای مرد جاودانهء عرفان شرق و غرب
ای آفتاب روشن تحقیق و معرفت
کوهء بلند عرفان
فرزانه فیلسوف خراسانی و جهان
ای عاشق صدیق و اصل به ذات رحمان
جامع مغز قرآن
ای آنکه دیدی نور حق بر جسم و جان
وی آنکه لوح نقش دو عالم ز یك نقط
بر خوانی بیگمان
ای فهم ما به کاخ بلند کلام تو
از عجز نارسا
ای نور دیدهء دل عشاق نام تو
بکشا نظر به ما
ای رهگشای عارف و عالمی پیام تو
ای رهنمای ما
آتش زدی به سینهء پر مهر عاشقان
اتش بزن مرا به دل و جسم ناتوان
ای جان جان جان
مولای رومیان، مولای بلخیان، مولای عارفان

صلح

سـرو صلح و صـفـا به گلشن دهر
قـدر سـا کـرده در نمو باشـد

مـن بـه اورنـگ صـلـح مـی نـازم
نـوع انـسـان مطیع او باشـد

کـشـور مـاست آسـیـا را روح
هـر دمـش صـلـح آرزو بـاشـد

مـردم این کـهـن سـیـاره مـا
این همـا را به جـسـتـجـو باشـد

صلح جـوید همـیش مـیـهـن مـا
مـردمش جـمله صلح خـو باشـد

تندر است خـامـه تو ای هیله من
بر سـر آنکه جنگجـو باشـد

به امام تفکر

ای آفتاب آسمان شرق و غرب
در علم و عرفان و ادب
ای آسمان معنا
بیدل صاحبدل روشن ضمیر
شاعر و الا مقام و عارف بالله خبیر
رامز رمز حقایق بو المعانی عاشقی
کاشف سر نهانی راد مرد صادقی
معجز کلام ما یك نظری به ما
ای رهگشای صوفی و زاهد پیام تو
ای رهنمای ما
از طلسم حیرتت دنیا همه در حیرت است
ای جان جان ما
هر کو بخواند طور معرفتت به چشم دل
غوث زمان ما
ای فهم ما به کاخ بلند کلام تو
از عجز نارسا
معجز کلام ما معجز کلام ما

کشور افغان

میهن آزاد ما مأمن اجداد ما
شهره دوران است کشور افغانستان
شهره دنیا شده غزنه و بامیان او
هم بلخ و بدخشان است کشور افغانستان

کودك امروز ما رستم فردا بود
طفل نو آموز ما فرهیخته فردا شود
سطح آگاهی ما فهم و بینائی ما
برتر از ذهان است کشور افغانستان

در رهء آرمان ما اهریمن خوار و زبون
دشمن و بد.خواه ما در هراس افتاده چون
ضربه شمشیر ما وحدت و تدبیر ما
رستم نیاکان است کشور افغانستان

آرمان جمله گی اعتلای میهن است
زنده گی پر شکوهء بهر هر مرد و زن است
ملت غمدیده را مرم رنجیده را
هیله من غزنوی نیك مژده رسان است

خال

در بین دو مصرع بیت ابروانت
محرابیست که در آن
گاهی بای بسم الله
لحظه مرکز الله اکبر
و دمی میم محمد را
میبینم
آری!
آب بقا، موج کوثر و نور خدا را

امروز

امروز آفتاب جهانتاب
چون گل پژمرده روبه زمین کرده
وز جام زرین آن گلبرگها
نور وصفا روشنی و مهر و محبت
فرو میریزند ومی میرند
دنیا شور و طربش را فراموش کرده
بتاریکی و خموشی می گراید
ابرها بخاطر مرگ خورشید و غروب غم انگیز ابدی
ماتمدار شده از دل و دیده خون می ریزند

اگــر حق پرسـتی ز هسـتی گــذر
ز کین و هوا و خــود پرسـتی گــذر
مـــیـــازار کس را و نیکی بکن
بدان کــه همــائی ز پسـتی گــذر

یك قلم اسبـاب هسـتی بشکنم
غلغله در کـــشـــور جـان افکنم
چشم دل بر چهـره اش چون واکنم
بـسـی و زهـد و ریـا را بـشـکـنـم

راز دانی گـفـتـه روزی این چنین
اعتقاد و عشق ترا سازد دلیر و آهنین
پیر تبریزی که گفتارش بود حق و یقین
آفـتـابست و بود هم جـذبهء او آتشین

بـنـازم همت دوشـیـزه را
کـه خـون خـویش در سنگر بریزد
بود بهـتـر ز مـرد سـست عنصـر
کـه از یك هیـبت دشـمن گـریزد

بود مشعل هر دو دنیا ادب
کمال و هنر راست در تو سبب
ضمیرت شود روشن از نور او
بود مجمع فرزانگیها ادب

از آتش عشق تو چنان سوخته ام
وز تکه غم لباس جان دوخته ام
دانی به خیال وصلت ای سرو سهی
در دل شرر امید افروخته ام

آنکه را از علم و دانش ردای اندر بر است
گنج بخش و فیض بخش و تاج عزت بر سر است
ای برادر تا توانی کوش در علم و هنر
زانکه زین ره میشوی با حکمت و صاحب نظر

هر دو عالم روشن از نور ادب
«بی ادب محروم گشت از فضل رب»
دایما مشغول شعر با ذکر رب
تا به کف آری مگر دُر ادب

نخـواهم در دو عـالم غـیـر وصل یار هرگـز
نیـست در خـاطرم جـز وعـده دلدار هرگـز
کلبـه فـقـرم ز تاق عـرش والا تر بود
دست من را نیست فرق تسبیح و زنهار هرگز

بگذار بشگفـد گل امـیـد رنجـبـر
بگذار غنچـه واکند آمـال بزرگـر
ایدوسـتـان بیـایـد دسـتـان بهم دهیم
تا بر کنیم کـاخ خـدایان زور وزر

هنوز شعله عشقت به سینه ام باقیست
هنوز منظر وصلت به دیده ام باقیست
ز جور و هجر تو جان برلبم رسیده ولی
خیال ناز تو بر قلب و بر سرم باقیست

ز دوری تو گشته ام جگرکباب بیا
به جلوهء بنما تو مرا خراب بیا
بیا بیا که ز غم آب گشته جان و دلم
مکن دگر بخدا تو مرا عذاب بیا

عـــزیز مـن حـــبـــیب من تـوئی تو
بـهـــــار و عـنـدلـیـب من تـوئـی تـو
منم شـــیـــدا و بـیـــمـــار نگاهت
شـــفـــیق من طبـــیب من توئی تو

در آســمــان خـیــالت به هر شـبم پرواز
دلم به سوی تو آید همیشه هم چون باز
قـسم به حق کـه من اصل تو را ندانسـتم
توئی مـهـتـاب یا آفـتـاب یا سـتـاره ناز

روزی ز سـر لطف گـرم یاد کنی
جـان و دل من به یاد خـود شـاد کنی
مـرهم بنهی به سـینه صـد پاره
وز آتش مـهـجـوری ام آزاد کنی

در ناز به گلهـای چمن مـانندی
در نشـه به صـهـبـای کـهن مـانندی
در سنگدلی به سـان سنگسـتـانی
در زیبـائی به خـویشتن مـانندی

جـان و دلی به هجـر تو کـردم کبـاب من
کـــردم برای دیدن تو بس شتـــاب من
ناز تو و نیـــاز من و عـــشق آتشین
کی بشنوم ز تن غنچه دهانت جـواب من

ای تو همـــه ناز یکدمی باز بیـــا
در گلشن عــشق نغـمــه پرداز بیـا
دور از تو تهی از همــه چیـزم جـانا
دیدار تـوام نیـــاز شــد باز بیـــا

عمری که بنام زنده گانی بگذشت
در دربدری و ناتوانی بگذشت
روزی نرسیدم به مراد دل خویش
ای بار خدایا که جوانی بگذشت

عشق تو بسوخت هم دل و دین مرا
زلف تو بکرد رخنه آئین مرا
مژگان سیه و چشم فنان تو جان
بسمل بنمود این دل مسکین مرا

یکدمی گر با تو باشم آن بود رضوان من
از خدا خواهم شوی جانا شبی مهمان من
نقد جان و هر چه دارم ای مهء تابان من
من به فرمانت کنم قربان شه شاهان من

نعت

واللیل وصف موی تو صلو علیه و آله
والشمس وصف روی تو صلو علیه و آله

هم اولین و آخرین هم رحمة اللعالمین
شفیعی در روز جزا صلو علیه و آله

ساقی کوثر جان جان بدر منیر شاه جهان
لو لاك لولاکت ثنا صلو علیه و آله

خورشید حق آب بقا مهرو وفا کان حیا
صورت و سیرت خدا صلو علیه و آله

آئیننه خدا نما صلو علیه و آله
مظهر شان کبریا صلو علیه و آله

عالم ز رویت روشن پیدا ز رویت آدم است
نور خدا نور هدا صلو علیه و آله

دیدار روی و روضه ات باقی به دل دارد مدام
او «هیله من» یا مجتبی صلو علیه و آله

مناجات

شاهد و ساقی مان حضرت شاه نقشبند
هادی و حامی مان حضرت شاه نقشبند
پرتو افگن بمن ای دختر تابان جهان
چشم و بینائی مان حضرت شاه نقشبند
ز گدایان سر کوی تو میباشم من
تخت و پادشاهی مان حضرت شاه نقشبند
منکه سر گشته و گمگشته دیدار تو ام
راز پنهانی مان حضرت شاه نقشبند
یك نگاهی بنما مخزن اسرار دلم
علم و دانائی مان حضرت شاه نقشبند
بسته نام تو ام جان جهان آرایم
فیض رحمانی مان حضرت شاه نقشبند
منکه بیمارم و محتاج به دربار تو ام
کافی و شافی مان حضرت شاه نقشبند
هیچم بی تو بمن رحم نما یا مولا
همدم جانی مان حضرت شاه نقشبند
در دیگر بنما گر تو برانی ز درت
سرور نامی مان حضرت شاه نقشبند
نقش کن نام الله بر دل افسرده من
مانی و بانی مان حضرت شاه نقشبند
«هیله من» را ز غلامان درست بشماری
رهبر و ناجی مان حضرت شاه نقشبند

ساقی کوثر

توئی سرور همه سروران
توئی داور همه داوران
به خوبی خوب همه خوبرویان
توئی فخر عالم و آدم و هم بشر
بعالم توئی بهتر بهتران
توئی معشوق یکتا
توئی محبوب یزدان
تو شاهنشاه خوبان
تو شاهنشا شاهان
تو سرداران رسولان
کرم بنما به این بی دیده
بی دست و پا مملو ز عصیان
به لطف خود ای شافع مذنبان
به این بیچاره عاصی خود هم
یك جرعه زان می حق بنوشان

مرشد

ترا ای مرشدم ای پیر زرگر
درود دهم سلام از حد فزونتر
بود اسم لطیف ات مهربانی
منم شاکر توئی مولا و سرور
همی خواهد دلم دیدار رویت
نما رحمی بحال زار ابتر
به حق نقشبند آن شاه کامل
مکن ما را رها یا پیر اکبر
تو شاه باقی و باقی غلامت
مرا دولت ازین باشد چه بهتر

خموشی

بس است دگر گذر زین گفتگو زین آرزو
کم ساز رنج زنده گی دمساز با عشق و سبر
بگذر دگر زین گفتگو
بازیچه این دهر را بنگر به چشم دل که او
نیرنگها دارد هزار افسانه های بیش از او
بگذر دگر زین گفتگو
زین گفتگو
و آرزو!

دیدار

الا بحر خروشان و زلال
آب حیات من!
چنان یك قطره، گمگشته بودم
تو خضرانه مرا دریا نمودی جان جان من
کنون جانامنم مانند تو بحر خروشانم
کنون ای بنده پرور من به مانند تو مولایم
و هم فارغ ز آز و حرص و کین وز هوایم
همه ارباب دنیا را کنون دانی که سلطانم
کنون دانی که سلطانم

بی همتا

محبوب بی همتای من
آنروز که
در باغستان دلم
نام زیبایش را
برنگ طلا و لاجورد
مانند گل بشارت
سبز کرد
فقط تو بودی و من و او
لحظهء بعد همه تو بودی
و کنون همه اوست
و من هیچ نیستم
و در هیچستان وجودم صرف ترا می بینم

لاله

چنان پاکیزه و زیباست ده مان
محبت بارد از هر کوی و بارویش
جهان ما نظیرش را ندید هرگز
یکی دوشیزه پاکیزه
- و دیگر هوای پاك و روح انگیز
- و کوهستان بی باکش
میان سبزه ها گلدخت آن روستا
خرامد چون گل لاله
و من از جور ایام، روز و شب
در انتظار دیدنش واله

حال

در آنروز که با بالهای روشن عرفان
ناگهان به پرواز آمدم
و به دارالملك جان رسیدم
و از دست ساقی وحدت
با ده سبز حقیقت نوشیدم
در دنیای یکرنگی و عالم بیرنگی غرق شدم
در آن لحظات نورانی
همه عرشیان دربانم بودند
و سلاطین جهان غلامم
و زمین و آسمان برایم مستانه می رقصیدند

حضور دل

ای همنفس عزیزم
شبی
و در دل شب ها
دل مصحف عزیز را بگشا
و با حضور دل
چنان بر خوان
تا خدای یگانه سلامت کند

سخن

بنای سخن را چو بنیاد کردم
به قالو بلی خود برش یاد کردم
نه می میپذیرم نه مستی توانم
به یاد صفاتش چو دلشاد کردم
به ثروت نه بالم ز سختی ننالم
متاع دو عالم چو برباد کردم
چو کردم قناعت نمانم بضاعت
به تسلیم و اقتاع دلم راد کردم
شده هیله من مرد با همت و جاه
هوا و هوس را چو ناشاد کردم

ثور ۱۳۷۰

صاحب هنر

صـــاحب هنر از طعنه اغـــیـــار نرنجـــد
در راه دوست از خس و از خـــار نرنجـــد

بر چهـــــره گلگون دلارام اگـــــر دل
عـــاشق شـــود او از غم بســيــار نرنجـد

هرکس کـه شـود مـست می وصـل سـراپا
منصـــور صـــفت از رسن و دار نرنجـــد

در زمـره، مـردان جـهـان سنگ مـحك باش
بايد كـــه ترا خــــاطر از ادبار نرنجـــد

باصبر و تحـمل نشنيـدى تو كـه گفتند
هم لعل به دست آيد و هم يار نرنجــــد

خـــو كـــرده درد است هيله من عـــزيزم
صـــد بار به سـر افـتـد و يكبـار نرنجـد

نور ۱۳۷۰

باغ محبت

به باغ محبت شدم باغبان
بیارم گلی از برت ارمغان

سخن گرنگفتی نه بشناسدت
که پنهان بود مرد زیر زبان

تعاون به همنوع میدار تو
به مشروع هر وقت ای قدردان

به راه خطا مزد خیرت کجاست
تو خیر و صلاح کن به قدر توان

چنان هر نفس کرد راهت قریب
سوی مرگ، کن هوش ای نکته دان

غنیمت شمر فرصت و وقت را
بدر شو ز غفلت تو خود را پدان

که خود را شناختن شناس خدا ست
به چشم دل ار بینی همه جان جان

بگفت این سخن هیله من ای عزیز
ز اندیشه اش یاد گاری نشان

توبه

الـهـی مـن نـکـردم زار تـوبـه
به امـرت ایَ شـه غـفـار توبه
خـجـالت می کـشم از کـرده، خـود
بـبـخـشـا از کـرم بادار تـوبه
خطا کـردم فـزون از حـد زیاده
ندامت می کـشم بسـیـار توبه
تو دانی من چهـا کـردم درین دهر
به جـز رحـمت نشـاید کـار توبه
شـدم بیـزار از فـعل بد خـود
پشـیـمـانم من ای جـبـار توبه
به عـجـزم کن نظر ای شـاه شـاهان
بـه حق سـرور و سـردار تـوبـه
به حق مـصطفی سـردار کـونین
بـکن لطفی تو ای سـتـار توبه
الـهی تـوبـه کـردم تـوبـه کـردم
به عـشق و صـدق دل تکرار تـوبه
کـریما هیله من هرگـز نکرد نیک
ببـخـشـایش بکرد صد بار توبه

نعت

ای خوب خوبان فریاد فریاد — خورشید تابان فریاد فریاد
محبوب یزدان فریاد فریاد — شاه رسولان فریاد فریاد
پیشوای عالم فریاد فریاد — بادار مایان فریاد فریاد
شافع محشر فریاد فریاد — ساقی کوثر فریاد فریاد
هم اولیا را فریاد فریاد — هم انبیا را فریاد فریاد
تو رهنمائی فریاد فریاد — هم رهگشا ئی فریاد فریاد
غنی کریم است فریاد فریاد — نبی کریم است فریاد فریاد
بین کریمین فریاد فریاد — مائیم نالان فریاد فریاد
مارو سیاهیم فریاد فریاد — امید مایان فریاد فریاد
جان و دل من فریاد فریاد — سوی تو آیم فریاد فریاد
فدای جانان فریاد فریاد — با چشم گریان فریاد فریاد
سوی مدینه فریاد فریاد — با سرو دیده فریاد فریاد
هیله من آید فریاد فریاد
نالان و گریان فریاد فریاد

سنائی

سنائی غوث مشهور زمانی — سنائی همچو خورشید جهانی
سنائی تو امام الغیب گشتی — ز هجرت سوختم دانی که دانی
سنائی نور چشم پیر بلخی — نیاید مثل تو در دار فانی
سنائی حامل سر خدائی — سنائی شاعر شیوا بیانی
سنائی گنج اسرار الهی — سنائی واقف سر نهانی
سنائی در طریق نقشبندی — ز عشق لایخواری جاودانی
سنائی شعر عرفان را بناگر — سنائی عالم علم منانی
سنائی غزنه ئی را تاج برسر — سنائی راد مرد درفشانی
سنائی شاعر خلد آشیانی — سنائی رهنمای عارفانی
سنائی رهبر عشق حقیقی — سنائی رهنمای سالکانی
سنائی اولیا را شد سر حلقه — سنائی هستی تو بانی و مانی
سنائی عاشقان را دلستانی — سنائی صوفیان را یار جانی
سنائی در راه عرفان و وحدت — تو کامل مرشد پیر و جوانی
سنائی شد الهی نامه تو — عجب بر مومنان قرآن ثانی
سنائی کشور دلهای ما را — تو شهنشاهی و مژده رسانی
سنائی درد مندان را مداوا — حکیم حاذق روح و روانی
سنائی لطف کن قربان نامت — مرا باری به کوی خود رسانی
به حق مصطفی سر دار کونین — تو ما را زین مصیبت ها رهانی
ز وصفت ناتوان و عاجزم من — مرا یکدم بسوی خود بخوانی

سنائی «هیله من» عاشقت را
ز روی لطف سوی خود کشانی

حکیما

سنائی غوث مشهور و عیانی
سنائی رشك خورشیده جهانی

سنائی در رهء عرفان و توحید
تو کامل مرشدی در هر زمانی

تو در چشم خرد پیر عزیزی
امام الغیب و شیخ العارفانی

شد از تو چشم پیر بلخ روشن
شد از تو تازه رستم باستانی

حکیما این الهی نامهء تو
شده بر مومنان قرآن ثانی

توئی گنجور گنج راز یزدان
خبر از نکته های بس نهانی

تصوف راز شهرت آب ورنگی
سخن را از بنانت زنده جانی

توئی تاج سر مردان غزنین
خراسان را تو نور دیده گانی

فرورفتی به دریای حقیقت
ایا غوثی که چون نامت عزیزی

که بر فرق ادب گوهر فشانی
ایا پیری که چون یادت جوانی

به حق حرمت آل پیامبر
که ما را زین مصیبت ها رهانی

گدای دولت خود «هیله من» را
به ملك باقی وصلت رسانی

شعار من

چه میشود که شبی در کنار من باشی
نگار نازنین و دلفگار من باشی
ز روی مهر و وفا همنشین من گردی
به دشت خشک وجود آبشار من باشی
به خنده، غمکین و نگاه مهر آلود
روانبخش تن پر خمار من باشی
گهی به باغ امیدم چو موج گل خندی
گهی چو فکروصالت قرار من باشی
هزار تیر دعا کرده ام حواله به چرخ
که همچو آهوی وحشی شکار من باشی
ز زخم خنجر عالم مرا چه باك بود
اگر تو داروی جان نزار من باشی
خدا کند که تو ای ماه آسمان طرب
فروغ زنده گی و روز گار من باشی
به جز حدیث تو نبود به گفته های «سنا»
بهار «هیله من» و هم شعر من باشی

نگاه

نگاهت را من از زلف سیاهت دو ستر دارم
که من صیادم و با تیر الفت بیشتر دارم
هزاران سجده میخواهم کنم بر تاق ابرویت
اگر چه از غمت صد داغ خونین بر جگر دارم
به یاد آن نگاه گرم و مهر آگینت ای جانا
اگر شعری سرایم شور صد محشر به سر دارم
دل و دین را فدای چشم شهلای تو می سازم
ز جام لعل میگونت هوا های دگر دارم
الا ای شوخ بی پروا ز جورت سوختم بنگر
هزاران زخم آتشگون ز تو بر بال و پر دارم
به ملك و کشور جانم شهنشاهی شهنشاهی
به رگهایم ز دست جور و بیدادت شرر دارم
ز شوق اولین دیدار تو مخمور و مدهوشم
عجب محو است جان و تن روان بی خبر دارم
ز خاك نقش پای نازنیت ای بت رعنا
بده کحل ضیا بخشی که آنرا در بصر دارم
ز حرمان مهء رویت کنم بس ناله و فریاد
ز هجرت ناله های سرکش اما بی اثر دارم
به تیغت گشته بسمل «هیله من» ای پاد شاهء ناز
چه میپرسی ز روز های که از شب تیره تر دارم

سپهر ناز

داغم از سودای حرمان مهء رویت بتا
تو سپهر ناز و خوبی من شدم محو نگاه
دل تسلی کی شود هجرتو کرد خاکسترم
زنده جاوید گردانم دلا بایك ادا
زان شراب لعل میگونت که دارد کیف عشق
کن برایم یك قدح ایشوخ بی پروا روا
من شدم بیمار او ز ار دوری است ای شاهء ناز
سجدهء بر تاق ابرویت برای من شفا
کور گشته دیده دل در غبار انتظار
با نگاهی کن تو جان آیینه دل را صفا
از خدا جز وصل تو چیزی نخواهم تا ابد
درد و درمان منی دانی تو ای فرخ لقا
گر ز روی لطف آئی هیله من را در کنار
بر تو بنماید هزاران بار نقد جان فدا

سرمایه ناز

تا دیده خونبارم افتید به چشمانت
صد زخم زدی بردل با خنجر مژگانت
با یك نگه فهمیدم ذر لحظهء دیدارت
سازی تو سیه روزم همگونه زلفانت
در حلقه زلفینت مرغ دل محزونم
گر دید اسیرای وای در چاه زنخدانت
صد بار به خود گفتم هرگز نکنم یادت
اما چه توان کردن با نرگس فتانت
سرمست کیم سازی مخمور تو ام عمریست
یك جام میم در ده زان غنچهء خندانت
سرمایهء ناز من از هجر تو مهجورم
افسانه من بشنو از زلف پریشانت
از هیله من این فریاد تا روز ابد اید
جان و دل و دین من هر لحظه به قربانت

خط

تاکه دل بسته آن زلف سیاه کار شدم
درد مندم خدایا چقدر زار شدم
به خط سبز و رخ سبزه اسیرم اسیر
که چنین چهره زرد و تن بیمار شدم
آب و رنگی بده از شعر شفا بخش به من
صائیبا شیفته‌ء این شعر آبدار شدم
حسن سبزی به خط سبز مرا کرد اسیر
دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم
تا که مخمور می لعل جفا کیش شده ام
وای بر غنچه آن لب که منش خار شدم
هیله من بسکه به بازار محبت زده سر
نقد جان داده به آن شوخ خریدار شدم

ساقی عرفان

یارب بکن نصیب که ایمانم آرزوست
یك جام می ز ساقی عرفانم آرزوست
سرتا به پا جرمم و عصیان و درد و رنج
شرمنده ام گریه و افغانم آرزوست
من منفعل ز کردهء خود وای ای کریم
از لطف تو ست شاه، رسولانم آرزوست
گردیده ام اسیر به زندان زندگی
ققنوس وار سیر بیابانم آرزوست
افسرده گشت جان و دلم جانبخش من
نامت نما نگین دلم آنم ارزوست
ای پیر بلخ مرشد و مولای من تونی
«کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»

ار چرخ واگـــذارد بـه کـــام عـــشـــرتم
هر صـبح و شـــام دیدن خـــوبانم آرزوست
خـــورشـیــد در نهـــاد من و غـــرق ظلمـــتم
یـک لمحـــــــه روشنـــائی یـزدانم آرزوست
نای تنم فـــشـــرد ز ســـرمـــا به هر نفس
آتش بزن، کـــــه نـای فـــــروزانم آرزوست
خـــشکیـــده ریشـــه ام ز گنداب دور دون
آب صـــفـــا ببـــخش کـــه بارانم آرزوست
اکنون کـــه گـــشت باز دلم ســبـــز یاد تو
از عـــرش بگذرم کـــه نیـــســتـــانم آرزوست
پیـــران مـــا به هند و بخـــارا و هم هرات
بغـــداد و بلخ و غـــزنه باســتـــانم آروزوست
اریـك نـظر بـه چشم دلـم جـلوه مـی کـنـی
خـــواهم ملك ز عـــرش کـــه دربانم آرزوست
عـمریست گـشـتـه ام ز مـینگیـر قـیل و قـال
بـا بـال حـــــال پریدن انـســـانم آرزوست
یارب بحق حـــرمت آن پیـــمـــبـــرت
توفـــیق ده کـــه دیدن جـــانانم آرزوست
دارد ز درگـــــــه تـو تمنائـی «هیـلـه مـن»
عـــشـــقت عطا بکن کـــه فـــراوانم آرزوست

رقص

به طوف کعبه کویت قلندروار میرقصم
خلیل آسا ز شوقت در درون نار میرقصم
منم آن عندلیب گلشن اسرار اوصافت
که هر دم در هوای جلوه ات سرشار میرقصم
ز شوق نرگس مست ات چنان از خویشتن رفتم
که با صد بیخودی در کوچه و بازار میرقصم
به محراب دو ابرویت گذارم سجده ها هر دم
به یاد قامت نغزت به هر گلزار میرقصم
سپند مجمر نازت شدم صدبار مهرویم
سرا پا سوزم از عشقت شرر آثار میرقصم
نهادم طوق مهرت را چو قمری در دل و جانم
ز شوق نحن و اقرب هر دم و هر بار میرقصم
بنوشیدم چو صهبای الستت ای شه خوبان
ز کیف هو معکم دمبدم تکرار میرقصم
به لوح جان زانوار بهاوالدین زدم نقشی
چو مستا نشه از آن دور از همه پندار میرقصم
ز مینای سنایی باده‌ء الفت چشیدم من
به یاد مولوی و خلوت عطار میرقصم
شدم چون «هیله من» فانی به عشق ساقی باقی
نمیدانم سر و پایم پی دیدار میرقصم

نور عارفان

رخ او ظاهر و نهـــان بینم
جـــذبهء عـــشق او چنان بینم
نیك بنگر تو ای طایر قـــدس
جلوه اش را به انس و جـــان بینم
مـــیم احـــمـــد نمود ذات احـــد
ششجـهت نور عـــارفـــان بینم
زاهد هر گـــز مـــخند بر من تو
به دل و دیده گـــریان بینم
ســاقی کـــوثر است مــهـمـــانم
دائیـــمش جـــام ارغـــوان بینم
شده ام مـــست چشم مـــستا کسی
لعل او همـــچـــو ارغـــوان بینم
چون شـــهـــادت بشـــد غـــیـــبت او
عـــاشـــقم یار لا مـکان بینم
هو مـــعکم بشـــد قـــوت دل
بی نشـــان را همـــه نشـــان بینم
حـــسن یزدان بروی انســـان بین
شـــاکـــرم زانکه من عـــیـــان بینم
هیله من گـــشت عـــاشق و فـــانی
باقی آن حـــسن جـــاودان بینم

گواه

شـرمـسـار از کـرده ام بر تو پناه آورده ام
آفـتـاب رحـمـتی، روی سـیـاه آورده ام
عـهـد بشکنم به غـفلت در تمام عـمـر خـویش
هسـتـیم بر باد رفـتـه اشك و آه آورده ام
روز ها در فـکر دنـیـای دنی غـافـل ز تو
ذولـکـرم پـشـت خـم از بـارگـنـاه آورده ام
منفـعل از گـفتن و از خـوردن و از کـردنم
تو سن حـرص و هوی را کی به راه آورده ام
غـیـر لطفت من ندارم از کسی چشم امـیـد
هر چه خـواهی کن به درگـاهت پناه آورده ام
مـیکند احـمـد شـفـاعت امـتـان خـویش را
افـتـخـار (امـتی) را من گـواه آورده ام
«هیله من» عـاصیت لیکن ایخدای بی نیـاز
بنده گی خـود به پـیـشت عـذر خـواه آورده ام

حسن جاودان

جذبهء عشق او چنان بینم
که رخش ظاهر و نهان بینم
نیک بنگر تو ای پرنده قدس
عکس او در میان جان بینم
میم احمد نمود زات احد
جلوه اش ششجهت عیان بینم
خنده کم کن به گریه ام زاهد
این همه از تو بد گمان بینم
شده ام مست چشم مست کسی
لعل او همچو ارغوان بینم
گر دهد باده ساقی کوثر
همه از چشم عاشقان بینم
آنچنان مست آن پیاله شوم
همه جا یار لا مکان بینم
هو معکم چو گشت قوت دل
بی نشان را هم نشان بینم
حسن یزدان به روی انسان بین
شاکرم زانکه من همان بینم
هیله من گشت عاشق و فانی
باقی آن حس جاودان بینم

مناجات

یا شاشاهان پیرم
محبوب سبحان پیرم
(۱)
با خود گرفته ام بر
بر راه یزدان پیرم
***
دامان تو و دستم
بیتو ز غم نرستم
لطفی بکن به عذرم
گمره و عاصی هستم
(۱)
عشق حقم تو بخشا
تا سوزد هستیم را
از ما سو ای ذاتش
هر چه ز من تو بزدا
(۱)
این حرص و این هوایم
اعمال ناسزایم
در بند محکمی کن

ناجی و رهنمایم
(۱)
آشفته و غمینم
دور از تو این چنینم
از من گریزد اندوه
تا پیش تو بنشینم
(۱)
یا مولا راز دانم
هستی تو همه جانم
هر پند و حرف نابست
برد بر آسمانم
(۱)
بر ما نظر بفرما
رسواییم تو بزدا
عطا کن هیله من را
نیکی هر دو دنیا
پاشاشاهان پیرم
محبوب یزدا پیرم
با خود گرفته ام بر
محبوب سبحان پیرم

رویا

شدم مجنون هجرانت، چه نه مجنون مجنون لیلا
شدم مفتون چشمانت، چه مفتون؟ مفتون رسوا
تو شاهنشاه ناز من تو قبله ی نماز من
شدم عاشق به دیدارت چه عاشق؟ عاشق شیدا
دل و دین را ز من برده نگاه سحر انگیزت
چه سحر انگیز جادوی چه جادو؟ جادوی دلها
منم مخمور و سر گردان بده یك جرعه صهبا
چه صهبا کهنه و پر کیف چه کیفی؟ کیف آن لبها
خیال وصل تو زنده نموده این دل و جانرا
بیا جانم گذشت این عمر چه عمری؟ عمر با غمها
شده زندانی ز لفت مرا این مرغ دل یارب
اسیر تو، اسیر چه؟ اسیریکه و تنها
بدیدم دوش در اغوش ترا ای ناز فرمایم
چه نیکو دیدنت جانا چه دیدن؟ دیدن رویا
چرا از من رمیدی آهوی طناز و ناز من
توئی آهوی ناز من چه آهو؟ آهوی صحرا
بروز حشر کن وعده چه وعده وعده، وصلت
بکن تو هیله من زنده به وعده وعده فردا

وصال

شدم واله و حسنت من چه واله؟ واله شیدا
تو بنگر وامق خود را چه وامق، وامق عذرا
تو شاهنشای ناز من چه نازی؟ ناز صد گلشن
چه گلشن؟ گلشن پر گل چه پر گل؟ پر گل حمرا
دل و دینم ز کف برده نگاه قصه پردازت
چه قصه؟ قصه، عاشق چه عاشق عاشق رسوا
شدم از خویشتن بیخود از آن یك جرعه، صهبا
چه صهبا کهنه و پر کیف چه کیفی؟ کیف آن لبها
دلم را زنده میدارد همیشه یاد رخسارت
چه رخساری چو برگ گل چه گل؟ گل های نا پیدا
نموده دام زلفانت مر او مرغك دل را
اسیر تو، اسیر چون؟ اسیریکه و تنها
شبی چون خرمن گلها در اغوشم ترا دیدم
چه دیدن؟ دیدن وصلت چه وصلت؟ وصلت رویا
ز هجرت بیوفا هر دم درون سینه پر داغم
چه داغی؟ داغ صد لاله چه لاله؟ لاله صحرا
آیا مولا تو دستم گیر و ازین جاها ببر با خود
کجا بر عالم دیگر چه عالم؟ عالم بالا
رسان از لطف و احسانت مرا بر وصل آن دلبر
چه دلبرا دلبر یکتا چه یکتا؟ هر کجا پیدا
به روز حشر ده وعده چه وعده؟ وعده وصلت
بکن تو «هیله من» زنده ز چه؟ از وعده فردا

به شهید سعید

سلام و رحمت ایزد!
به سرداران ملك فقر، به راد مردان راه عشق
به سالاران فوج حق
به آن وارستگان راه آزادی ز بند خود پرستیدن
که کوبیدند بر فرق هیولای غضبناکی که
می بلعید انسانرا و معنی را
تباه می کرد فکر و ذکر حق در قلب و جان او
و دادی ایده، اتانیت وی را
که بودی بدتر از صد بت پرسیدن
سلام و صد سلام از ما
بر آن گردان روشنگر
حکیم غزنه باستان و آن سیر عباد او
پیامبر زاده، مشرق
شهید و سعید و مجروح
به شامار اژدهار او

دورنگی

در کاروان زنده گی صدای جرس نا اشنای شنیده می شود
هر رباط آن کوه قاف نا معلومی شده
مطرب، هستی، ساز نابودی بودنی ها را به نوا آورده
هر آغاز مژده انجام و هر زنده گی بشارت مرگ را مانند گردیده
بهشت به آتش فشانی بدل شده
و کوثر خم زهرگشته
عزراییل دربان عرش و جبرییل غرق در حیرت
و مکر با چشمان شیطانی اش بر منبر زهد رفته
ابلیس صداي سجده و تکبیر دارد
بت شکن ها بت پرست و بت فروش رهبران وعده خلاف و پیران ریا کار شده
شهباز رباب محبت شکسته و نغمه صداقت و انس به خاموشی گراییده
اژدهای گناه لباس فرشته آسمانی به بر کرده
آذر با تیشه و تبر بر فرق بت ها می کوبد
و خاطره ابراهیم از اذهان زمان کوچیده
گوی خضر مرده و یا اسماعیل خودش بجای آن گوسفند قربان باشد
و یا که در تو به را بسته اند که از زمین و زمان خون میبارد
مگر زمان سر بر آوردن دجالین است
و یا فرود آمدن مهدی از آسمان
هر چه بینی دورنگی، مکر و ......
کجائی ای مولای روم و بلخ!
تا نشانی از عالم یکرنگی و بیرنگی به ما بنمایی
و بر خیز ای سنایی باستا!
و نشانی کوی دوست بر گوی

به تو

لحظه ئی بو مجدز دار برین
حال بیا ملك سنائی ببین

گشته همه خلق پر از بخل و حرص
گشته همه شان پر از کبر و کین

علم نه و دشمن علم و هنر
عقل نه دشمن عرفان و دین

پر شده این قوم ز فسق و نفاق
گشته عروس همه شهر ها غمین

عالم او گشته اسیر هوا
شاعر او گشته به نخوت عجین

تیغ گشیدیم همه هیله من
روی به همدیگر خود خشمگین

ای تو حکیمی و بکن یك نظر
بهر نجاتش که بود گلزمین

گریستم

از بسکه من به ماتم جانان گریستم
خونابه ها ز چشم به افغان گریستم
شب تا سحر به فکر و به سودای آن نگار
دیوانه وار هر طرف حیران گریستم
خون در تنم ز موج غم همچون حساب گشت
وصلش نشد نصیب مه سوزان گریستم
با هجر سوختم کسی از من نشد خبر
افسوس ناله کرده به حرمان گریستم
غمخانه گشته قلب حزینم ز دست رفت
بیچاره در بدرو به الوان گریستم
اندر فراق جانان وا مانده زار و مهجور
حیران هیله من چو یتیمان گریستم
اندر فراق جانان وامانده زار و مهجور
حیران هیله من چو یتمان گریستم

باد صبا

الاباد صبا از من رسان پیغام بر یارم
فدای قد و بالایت پری پیکر و سر و جانم
جفا و جور تاکی مینمائی بر من دلریش
به داغ نامرادی سوختم از بس به حرمانم
مرا تا چند بگذاری اسیر بند هجرانت
ز وصل خود نما شادم عزیزا بس پریشانم
همه عمرم به ناچاری گذشته با غم و خواری
ندیدم الفتی یاری به آخر کنج زندانم
فغان و ناله ها کردم ز خوبان صد جفا دیدم
نشد حاصل وصال من ازین سودا پشیمانم
عبث بیهوده گردیدم به سودای رخ دلبر
ز دست نامرادی شد خزان این باغ و بستانم
هیله من داده دین و ودل شده مهجور و دیوانه
نما لطفی تو ای مهناز ای شهناز حیرانم

هجران

عزیزان داغ هجران هر زمان در قلب سوزان است
جفا و جور یار هردم به من دست و گریبان است
ندیدم ذره‌ء الفت نکردند بر سرم شفقت
ز احوالم نشد آگاه شب و روزم به زندان است
فغان و ناله بنمودم به هر کوه و دمن گشتم
بگلزار و چمن رفتم ز بس فکرم پریشان است
بهار عالم فرصت گذشته در غم هجرت
ندیدم از تو من الفت خزانم باغ و بستان است
علاج درد «هیله من» بکن تو ای گل اندام
ضعیف و زار و نالانم مرا امید درمان است

دو رباعی

مگذار اسیر کار شیطان باشم
از شهوت نفس خود به طغیان باشم
یکبار نجاتم ده ز حرمان و هوس
دردم درده عاشق جانان باشم

***

یا رب به من از فقر بکن تاج عطا
حاجات و مرادم بده اندر دنیا
بی دیدن روی خود به عقبی هرگز
ما را مده ای دوست به جنت ماوا

ای عزیزم

ای عـــزیزم دیده بکشـــا کن بحـــالم یك نظر
از فـراقت زار کـشـتم نیـستی از خـود خبـر
جـان نثـارت کـرده ام رحـمی نما ای دلبـرم
من به عـشقت جان فـدایم تو ز جورت در گذر
ســوخـتم من ســوخـتم آخـر ز نار هجـر تو
مـقـصدم حـاصل نشده مایوس گشتم در بدر
التـــفـــاتي از ره، فـــضلت نما و ز جـــور دور
مـهـر و الفت کن به من این خـاصـه نور البشـر
گـــر نداری وصل خـــود را بر من مـــسکین روا
از ره، لطف و ســخـــا یکبـــار بر حـــالم نگر
هیله من داد و فـــغـــان دارد ز دوری ات عـــزیز
تازه کن تـا می توانی داغ هجـــرش بر جگر

گذشت

عجب عمرم عبث بگذشت غافل در جهان افسوس
ندارم تحفه، جز عصیان شده بارم گران افسوس
به هر سو دربدر با صد ملامت هر طرف پویان
پشیمان و خجل گشتم مگر بعد زمان افسوس
ز دست نفس و شیطان هر کجا رفتم جفا دیدم
به راه غیر رفتم بی گمان اندر گمان افسوس
به وقت جان کنی احوال مرگم را اگر پرسی
به سختی جان شیرینم دهم حسرت فشان افسوس
به شعر و شاعری فکرم مقصر بوده نا کامم
ادای اصل مقصد را نمیدانم به سودا و فغان افسوس
هیله من کی بدانستی تو قدر و قیمت عمرت
پشیمان گر شوی سودی نکردی بعد از آن افسوس

شوق

ز بسکه شـوق تماشـا جنون عـلامت شـد
نگر کـه هر نگه ام سـیلی ندامت شـد
ز پیچ و تاب هوس راه عـافـیت مطلب
مـقیم شـهـر قناعت شـدن سـلامت شـد
و فـاو دعـوی عـشق صـفـا کـجـا یابی
دگـر ز کـشـور خـوبان سـفـر قـیـامت شـد
کـریم کـار گـشـائی و هادی همـه خلق
بدون نصـرت تو هسـتی ام هلاکت شـد
شـه شـهـان جـهـان و غنی و رحـمـانی
کـه هدیه ام گنه و عـجـز و هم مـلامت شـد
خـذای داد ترا آنچنان زبان و کـلام
کـه لطف طبع روان آیت سـلاست شـد
ز بی وفـائی خـوبان و نارسـائی شـان
تمام حـاصل عـمـر، هیله من شکایت شـد

رباعی

عطا کن دردی بر جـــانم کـــه جـــوشم من
بیـــفـــزایش به فـــضل خـــود خـــروشم من
ز گـفتن گـفتن بسیـار شد دشوار کـار من
خموشم من بیادت بعد ازین جا نا خموشم من

* * *

همـه عـمـر عـزیزت شـد فـدای خـاطر یاران
و امـا پاس این انفـاس کی داند کـسی اینجـا
گـرامی گـوهری لیکن نه بشناسند قـدرت را
هیله من گر ترا قیمت پس از مرگت شود پیدا

دو رباعی

و ز محی الدین بغدادی بشد زنده دلم
و ز بهاالدین بلاگردان روانم روح فزود
و ز معین الدین نوازش یافت جان و تن مرا
و ز شهاب الدین سهر وردی منور این وجود

* * *

رحیما بس گر انجانم ز عصیان و هوای نفس
نما مستغرقم در رحمتت یا ارحم ارحمنا
خدایا بادهء یثرب ز دست ساقی کوثر
کرم فرما به من بخشا دوسه پیمانه یا مینا

بهار ما بهار بیدل (رح)

از چمن تا حیرتان جوش خزان وحشت است
دیده هر جا باز میگردد دچار دهشت است
وحشی دشت معاصی را دو روزی سر دهید
تا کجا خواهد رسید آخر شکار ظلمت است
مردم مظلوم ما حیران و زار و ابترند
سر به سر امروز کار ما شکار نفرت است
عالمان و اهل فرهنگ خوار و بیکارند ولی
جانیان و فاسقان در کار و بار عزت ست
شد همه پیران ریاکار، رهبران وعده خلاف
خلق یك مشت وطن یك سر اسیر فرقت است
رخت بسته اتحاد و همدلی از ملك ما
مردم دنیا ز کار ما غرق عبرت است
کاش امروز هم بر روی بیدل و مردان حق
دید هر جا باز گردانی دچار رحمت است
بیدل ما آنزمان خوش گفت حاجی هیله من
از چمن تا انجمن جوش بهار رحمت است

«دالی»

«واسع» د زړګی سردی او «سمیع» دستر ګو تور
«معروف ناجیه» می تن دی چه راځی لا پسی نور
خاطر د «ناصری» می د زړګی نه نه هیریږی
په کورکی وړه نښه د زامنو شوله خور
«نادیي» می د په باغ کی د ناز کو خیالو هیله
دنیا د آرزو ګانو کی غوښتل نشی په زور
عبدالباری چه راغی په هجرت کی و دینا ته
له خدایه قدم نیک غواړم او نه غواړم څه نور
نبیله زما هیله پس له حجه پیدا شوی
د لوی اختر په دوهم کی زیږیدلی حاجی خور
آرمان می د ژوندون دی چه منزل ته ورسیږی
مخ تورمو دشمنان شی او دایم به وی نسکور
نیکمرغه او سمسور غواړم د تاسو دنیا ګی زه
د اغواړی «هیله من» له خدایه نه غواړی څه نور

خمار

خمار خمارم زخمت خیری

لطفی به گدایت که کند سپری

جز درگه تو درگه امیدی نی

در کعبه و مسجد و کنشت و دیری

دیوانه

کجائی ای شوریده سر
ای ژولیده موی بی سرو پا
ایکه مجنون و مجذوب و دیوانه بیابانت میخوانند
چراز زادگاه من رخت بستی
و همه خوبی های آنرا با خود بردی
بیا و باز تصرف این شهر و ده و دهکده را
بدست های پر توان خود بگیر
ایکه دلت روزن عالم غیب است
بیا که برج و با روی شهر بدون موجودیت تو
به خرابه بی روح و شهر مرده ها میماند
بیا و یا به مولایت بگو مجنون مقبول
دیگری را درین شهر فرمان دهد!

جمع اولیا

خواب می بینم قصر پیروزه و تخت زرین او را
که
محمود بت شکن به دعای ابولحسن بر آن تکیه زده
بخت و اقبالش را بیرونی باز خوانده
بر بیرق های عروس شهر شیران نقش بسته
در بوستان حقیقت باغوان حکمت
بولمجد سنا نشسته
شمس صفا دمیده، هجویر پیر گفته
رضی الدین شنیده
لایخوار به حق چشیده
بهلول و غیبی پاچا
زمردین پوشیده
هم عضری سروده، آن فرخی فزوده
فردوسی شهنامه، بیهقی گاهنامه
را یك بیك نبسته
در جامع جمع اولیا، مردان حق یکجا
بر منبر است ز آنها، نورانی صوفی صاف
این اصل گوید هردم: اینست ای عزیزان راه رسیدن حق:
گم خوردن و کم گفتن
عجز است و کم خفتن
دوری ز ذات حق دان
مال و معاصی و جاه عجب و تعصب ما، عجب و تعصب ما!

۱٤ رجب ۱٤۱۵ قمری پشاور

بگذار بشگفد گل امید رنجبر
بگذار غنچه واکند آمال بزرگر

ایدوستان بیایید و دستان بهم دهیم
تا بر کنیم کاخ خدایان زور زور

هنوز شعله عشقت به سینه ام باقیست
هنوز منظر وصلت به دیده ام باقیست

ز جور و هجر تو جان بر لبم رسیده ولی
خیال ناز تو بر قلب و بر سرم باقیست

ز دوری تو گشته ام جگر کباب بیا
به جلوهء بنما تو مرا خراب بیا

بیا بیا که ز غم آب گشته جان و دلم
مکن دگر بخدا تو مرا عذاب بیا

«دنیا»

آمدن ما درین ما غمکده با گریه ما
و رفتن ما ازین زندان پر زرق و برق با گریهء دوستان و عزیران ما
آری خمار غم و شادی نشه ماست
«غم ما در و شادی دایهء ماست»
و اینست آن غمکده که آنرا دنیا خوانند
و بیشك که متاع غرور و لهو و لعب است

نعت

اسلام ای سبز گنبدکی مکین
اسلام ای رحمة اللعالمین

اسلام ای شافع روز جزا
اسلام جانم تو خیر المرسلین

اسلام لولاك لولاکت ثنا
اسلام چشم و چراغ کاملین

اسلام ای حامد و محمود تو
اسلام ای مقتدای متقین

اسلام ای برترین انبیا
اسلام ای رهنمای واصلین

از شب معراج فضلت بی حساب
اسلام پشت و پنای صادقین

اسلام و صفت به قرآن یاوسین
اسلام ملجا جمله مذنبین

«هیله من» خواهد دیدارت ز حق
اسلام ای روضه ات نور مبین

(التجای آخر)

خـدایا ارمی توحـیـد کن لبـریز جـانم را
ز نور احـمـدی بخـشـا صـفـا روح و روانم را
نما مـسـتـغـرق دریای بیـرنگی مـرا یارب
سنا بخـشـا ز یك جلوه تو این تیـره جـهـانم را
دلم سـیـراب عـشق لایزالی کن رووف من
ز علم خـود نما روشندل و گـویا زبانم را
حـجـاب ظلمت تن داغ مـحـرومی من بسـتـان
ز ابر رحـمت خـود کن بهـارسـتـان خـزانم را
«به مـینای دلم یارب پری را جلوه گـر گـردان
بکن آئینه وحـدت تو جـسم ناتوانم را»
منم گمنام و عـاصی وسیله رو عـاجز و مـسکین
بکن عـارف بخـود روشن نما نام و نشـانم را
به «هیله من» می باقی ز دست سـاقي کـوثر
بده جـانا بکن مـقـبـول خـود شـرح و بیـانم را

حضور دل

ای هم نفس عزیز!
شبی و در دل شب ها
دل مصحف عزیز را بگشا
و با حضور دل چنان بر خوان
تا خدای یگانه سلامت کند

مناجات

دلم از یک نفس چون طور سازی
حجاب ظلمت تن دور سازی
روح سرگشته و نالان من را
به اصلش یا الله منظور سازی
ز سر هو معکم یا الهی
دو چشمان خودی را کور سازی
ز ذکر خفیه نام عزیزت
به تخت دل مرا معمور سازی
به تنزیه و به پاکی و طهارت
ز عشاق خودم مشهور سازی
به اخفا گرد عالم در نور دم
ز اذکارت مرا مفکور سازی
شهودی کن به انصارت نصیبم
ز سلطانی خود مشکور سازی
ز سر اکبر و اخفا اعظم
سرا پا پی تنم مستور سازی
چو طوق عذر برگردن نهادم
بیک جلوه مرا منصور سازی
ز تیر ناوکت گردیده بسمل
به حمدت «هیله من» مسرور سازی
خموشی راز ها دارد برادر
ز آدابش خودت پر نور سازی

آفتاب طریقت
ای عارف خبیر
صاحبدل کبیر
در اسمان شرع و طریقت تو آفتاب
ای پیشوای عابد و زاهد به هر حساب
مسند نشین فقر
ای آیه صلابت پایا و استوار
ای فوج راه عشق خدا را تو دوستدار
ای بانی صداقت و توجید پایدار
بازآ که کشورت
این زاده گاه تو و همه همرهان تو
«از دیو و دد ملول شده انسانش آرزوست»
با تو قرار و وعده و پیمانش آرزوست

ناوی

ای دښارونو ناوی

د بت شکن زامن د اوس واړه بتان خرڅوی

ستا فرهنگ لوټوی

ستا عظمت خرڅوی

پاڅیږ او دا بی حیا غله د خدای او خلکو

د قضاوت لاس ته و سپارد

الفت

د افغان د آسمان ځلاونده سوري
اي د مینی او الفت بله ډیوه
اوس ستا په وطن کی مینی او الفت خپل ځای
نفاق او شقاوت ته سپارلي دی
او همدا اوس مونږ
د ماذدیگر د تیپی شوی لمر په اوږو
د شپی د تیارو خواته درومو
پاڅیږه پاڅیږه او خپل صادقو او دردمندو ملګرو سره
زمونږ د اتور سفر او کږه لارد
سمه او روښانه کړه

مناجات

رسول الله را قربان
شاه مولا را قربان
خاتون جنت بی بی فاطمه زهرا را قربان
حسن و حسین شهدای گربلا را قربان
شاه شاها را قربان
نقش الله را قربان
پیر زرگر حاجی بابی جیلانی مولا را قربان
به زیر طیلسان حق مردان خدا را قربان
هیله من سرگردان
کرده گناه فراوان
به روی شاه رسولان بخشش کریم مهربان
رسول عربی باشد شفیع جمله مذنبان

په غربت کي د اختر شپه

اختر دی وطنواله زما وروره

ای بی گوره ای بی کوره ای بی اوره

بیاراغی د حرمان او د ارمان اختر

ما ویل داځل به د سعادت او خوشحالی اختر وي

ماویل داځل به زمونږ په کورکی دویری او ژرا اخترنه وی

خو بیا هم ته په غربت نفرت او هجرت کی راغلی ای **اختره**

خدایه مونږ تر څو به وینو دا اغزن اغزن خوبونه

او تر کومه گورو د اماتم ماتم عکسونه

ترکومه زده زړه دوینی شوی اسریلی درته لیکمه

خدایه خدایه لویه خدایه

تور شپه به موسبا شی تور د شپه به موسبا شی

دا وطن به بیا رناشی دا وطن به بیار ناشی

عید فطر ۱٤۱۸ هـ ق ۱۳۷٦ هـ ش جنوری ۱۹۹۸

یکرنگی

از تکبر و ز تعصب و ز تحجر بگذریم
آشیان سازیم در ملک صفای صلح کل
از تردد و زتذبدب و ز دورنگی وارهیم
رنگ بیرنگی ستانیم از صفا چون بوز گل

معلم

چیستمیدانی معلم میم آن باشد منیر
عین آن علمیکه سازد جهل را خوار و ذلیل
لام آن هم لازم و ملزوم لیاقت مرو را
میم ثانی مردمی کان مرد را سازد شکیل
چیست میدانی معلم میم آن ما الحیات
عین آن باشد به قاموس خردمندان عقیل
لام آن لوح دل پر نور و پاك او لطیف
میم دوم محفل افروزی آن شمع خلیل
چیست میدانی معلم میم آن باشد مطیع
عین آن عین عزیزان معارف را عدیل
لام آن لهیب نور سینه بی کینه اش
میم آخر «هیله من» باشد مقام او جلیل

وطن

ملالی خوری که وطن وطن شی
«ستا پرونی زما د سر کفن شی»
ستا پاکه مینه افغانی شهامت
ویاړ د تاریخ لکه ویس قرن شی
ته بندی شوی تپی شوی بیمار
ستا نذرانه می زړه تن او بدن شی
خدایه زر ځله ژونده راکړی ماته
چه قربانی می له پلرو مدفن شی
زه دی مجنون یم زما لیلا وطنه
خدایه نصیب می منصوری رسن شی
زما گلالی وطن اغزن اغزن شو
زه هیله من یمه که بیا گلشن شی

شش جام

به گوش خرد هاتفم گفت دوش
کزین جامها تا توانی بنوش
تامل نما پیشه ات همنفس
که ارد نوای خموشی به دوش
ز شش جام فیضش که حال آورد
می حق بخور تا زند سینه جوش
ز کیفش فزا نور ایمان خویش
توانی تو هر چند مردانه نوش
ز فیضانی کن «هیله من» آرزو
می صاف کو ثر به گلبانگ نوش

چار پاره

گر بقا خواهی فنا شو ای فقیر
کین بود قرب حق حی و قدیر
تا نگردی نیست تو از خویشتن
کی شوی تو هست ز انوار مبین

(از نامه های منظوم دوستان)

څیړندوی او ښه لیکوال دده هیله من
د پوهانو مینه وال دده هیله من

د دری ژبی تکړه او ځوان شاعر دی
د پښتو ادب لیوال دده هیله من

د کعبې شریفې حج ئې په ځای کړی
په تقوا باندی سمبال دده هیله من

په نسب دی د غزنی آخوند زاده ده
په حسن ژوندی مثال دی هیله من

بریالی دی وی په دین او په دنیا کی
غیرتمند او وطنپال دده هیله من

په عرفان و تصوف کښې عزیزانو
با خبر په حال و قال دده هیله من

عزیزی غزنوی
دهلی ۹۸-۱۰-۲۹

به‌تو!!!

تا ز شهر ستا عرفان

تا ز کوهستان افغان

راد مردان رفته اند

خادمان و بینوایان

خبره گان، الفت کیشان رفته ند

عزت ما مضمحل شد بخت و طالع واژگون

تا ز ملك و میهن ما صدق کیشان رفته اند

خادما!

آذان عشق میهنت گو

قامت و قد قامتی

تا قیام ملت ما پخته گردد

خلق ما آسوده گردد

شاد گردد صادقان و خادمان

از نامه های منظوم دوستان

شعر از دوکتور سحر مهجور از نیویارك

هادی نی ملك سنا شاعر پاکیزه گهر
یکه تاز ادیا صاحب آثار هنر
لایق و در خور تمجید و سزاوار صفت
هوسم نعمت دیدار تو ای نور سحر
منزلت در دل هر پیر و جوان غزنه
نام نامی یی شو مقبول همه اهل نظر

نوت: صنعت ادبی ترشیح میباشد

باده

ساقی بیا که باده‌ء عرفانم آرزوست
جامی به یاد خلوت یارانم آرزوست
شوری دیگر به سینه‌ء من موج میزند
دامان دل به دست نیستانم آرزوست
خورشید در نهاد من و غرق ظلمتم
یك لمحه روشنائی یزدانم رزوست
افسرده گشت در قفس زنده گی تنم
ققنوس وار سیر بیابانم آرزوست
دیگر من و ثنای خداوند گار بلخ
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
ای آفتاب دانش وای آسمان فضل
از پرتو تو لطف فراوانم آرزوست
بر خاك آستان تو سر می نهم به شوق
ز انجا هوای روضه‌ء رضوانم آرزوست
اکنون که گشت باغ دلم سبز یاد تو
بسیار ناز ها به بهارانم آرزوست
روزی گرت بحال دلم یك نظر فتد
خواهم ملك ز عرش که دربانم آرزوست
تا دل نهم به راه تو صد دل بود به کار
تا جان کنم نثار تو صد جانم آرزوست
افسرده گی نموده جفا ها به «هیله من»
«بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست»

رباعیات

عــــقل صـــــد ها ابو علی ســـینا
هـست در کـــوی عـــــشق نـابینا
چشم ســـر را نبـــاشـــد آنجـــا نور
چشـم دل واکـنـی شـــــوی بیـنـا
پیـر رومی است بگفـتـا ای سنائی باسنا
تو حکیم غیب هستی فخر جمله اولیا
و زکـرم عـذرم نما بر بارگــاه کـبـریا
تا شـفـیع من شـود روز جـزا اخیـرالورا

دیار سنائی

ای غزنه ای دیار سرود و ترانه ها
ای شهر معرفت و دانش و افسانه و ادب
اوج بلند عشق
نام تو بر چکاد زمان چو نگینی فتح
در دیده گان روشن خورشید
بشگفته بی بدیل
من از دیار دور
از مرز های سبز زمان قصه می کنم
کوئی تمام هستی من چون فسانه ئی
در جلوه شکوه تو ایجاد می شود
من قصه می کنم
اما هزار واژه افسوس
همچون شگوفه های فرومرده روی خاك

در قصه های من بیدار می شود
شهر بزرگ من
اقصای روزگار
چون تو ندیده بود جهانی که آفتاب
هر صبحگاه از پی ان قله های دور
بر برجهای روشن تو بوسه می نشاند
در باغ تو ترانه سبز بهار بود
در دشت تو تبسم گلهای زنده گی
در آسمان آبی تو خنده طلوع
هان ای دیار من
ای برترین نشانه عرفان
دانم ز سیستان
مردی برای قامت سبز تو می تنید
در کارگاه ذهن فروغین خویشتن
آن حله های شعر
تا جامهء فراخور اندام تو شود
من آشنا به نام تو ام در تمام عمر
من عشق خویش را
از صخره های کوه تو آغاز کرده ام
آخر چه گویمت ای آشیانه سیمرغ

آفتاب

اینجا هنوزهم
از جاودانه شط خروشان روزگار
نجوای غمگینانه تو میرسد به گوش
زان شعله های شوم دنائت
آنجا که مرد خیره سری با دو دست شب
صد ها هزار پرچم بوناك دود را
بر برجهای سوخته افراشت غصه ناك
اما شکوه تو
آن چشمه سار شعر سرود و ترانه ها

از عمق یك تباهی و آتش
از نو شگفته شد
ققنوس نام تو
با بالهای روشن عرفان
تا سرزمین خنده آفاق پر گشود
ای جاودانه مادر من سرزمین من
تو زنده ئی هنوز
نام بزرگ تو
در ضربه های نبض هزاران هزار شعر
در خنده های شاد هزاران هزار عشق
نام تو زنده است
با نام جاودانه بو مجد
آن دیده گان روشن مولای روم و بلخ
نام تو زنده است در خانقاه عشق
در جذبه سماع در امتداد جاده پر نور
زنده گی
تا بیکرانگی
شعرو سرود من و ین هست و بود من
بادا فدای تو بادا فدای تو
ای غزنه بزرگ ای غزنه بزرگ

از نامه های منظوم دوستان

پیام تبریکیه به مناسب تأسیس و نشر اخبار حدیقه

شعر از عبدالغفور امینی

هیله من بگذار آغــازم کــلامم با ســلام
احــترامم بر همــه اعــضـای فــامیلت تمام
بعــد از آن خــواهم براتان از خــداوند بزرگ
صــحت و شــادابی و بهــزیســتی بهــر مــدام
ثالثــاً خــواهم مــبــارك باد گــویم بهــر تو
هم برای جــمله عــضــو انجــمن گــویم تمام
نشــر اخــبــار حــدیقــه را کــه آغــازیده اید
مــقدمش نیك و مــبارکــباد بهــر خاص و عــام

نسخه، از آن برایم هفده جوزا رسید
خوشی ام بسیار شد بعد شنفت این پیام
با وجود تازه گی بسیار بود پر محتوا
مطلب و نظم و عناوینش همه در انتظام
بخش شعر و نظم بهتر بود و موزون و رسا
خواندمش با اشتیاق بیش سر تا پا تمام
چونکه آغازی بسی نیک است از بهر همه
با توکل با خدا آزاد بگذارید گام
گر به ما کاری شود انجام ما آماده ایم
تا ادا سازیم بهر آن وطن هر صبح و شام
نشر اخبار سنائی گامی بس ارزنده بود
باز با نشر حدیقه میشود تجدید گام
نشر اخبار حدیقه هیچ میدانی که چیست
جرعه، نابیست بر فرهنگیان تشنه کام
نشر اخبار حدیقه هم سنائی غزنه را
بار دیگر می شناساند برای خاص و عام
بر من و بر جمله، فرهنگیان پاکدل
تا ابد باشد گرامی یاد آن والا مقام
هرچه در وصفش بگویم جای دارد تا الخ
از خدا توفیق تان خواهد امینی و السلام

...... و اما سخن آخر

و آن اینکه چون شعر از چار رکن ذیل:
اندیشه، عاطفه، تخیل و آهنگ متشکل است من هرگز نخواسته ام معانی را فدای الفاظ و مضمون را قربان شکل نمایم و در مورد بیان حقایق و واقعیت ها نیز هیله من اگر بمیرد و یا کشته شود انگشتان بی جانش هم آرزوی اعتلای میهن و آسایش مردم را نقش خواهد بست...

و اگر بدنش را بسوزانند از خاك و خاکسترش بوی محبت به خداوند جمیل و خلق او استشمام خواهد گردید سخن آخر را با بیتی از دپلومات وطندوست و شاعر شیوا بیان شاد روان عبدالرحمن پژواك اختتام می بخشم.

در دلم پژواك چون بیدل هراس از غیر نست
بال ما را شوخی پرواز ما خواهد شکست

بهار سال ۱۳۷۹ هـ.ش
و السلام
(الحاج هیله من غزنوی)